

دزد چراغ ها

السا مورانته

برگردان از ناهید نوروزی

السا مورانته در سال 1912 در رم به دنیا آمد. پس از دوره ی دبلم خانواده اش را ترک کرد و بدلیل مضیقت مالی مجبور شد دانشگاه را رها کند. در دهه ی سی میلادی برای کسب درآمد، تدریس خصوصی می کرده و همکاری هایی هم با برخی روزنامه ها داشته است. در سال 1936 با **آلبرتو مورایا** آشنا شد و در 1941 با او ازدواج کرد. از کارهای مهم مورانته می توان "نیرنگ و افسون"، "جزیره ی آرتور" (برنده ی **استرگا**، جایزه ی ادبی معتبر در ایتالیا)؛ "تاریخ" و "شال اندولسی" را بر شمرد. مورانته در سال 1985 رخت از جهان بر بست.

منبع داستان کوتاه **دزد چراغ ها** از کتاب "شال اندولسی":

Elsa Morante, *Il ladro dei lumi*, in "Lo scialle andaluso", Einaudi, 1994, pp. 11-17.

هر چند هنوز به اندازه ی کافی زندگی نکرده بودم که دقیقاً به یاد داشته باشم، ولی مطمئنم که آن دختر بچه، من بودم. آن خیابان تنگ و کثیف را به روشنی جلوی چشمانم دارم، که ترک های روکش قدیمی اش، شکل ها و لکه هایی را نقاشی کرده بودند. خانه ی پنج طبقه ای (خانواده ی من در آخرین طبقه می نشستند) بلندترین ساختمان خیابان بود. در ته خیابان یک معبد (1) قرار داشت.

من بیشتر از شش سال نداشتم. از پنجره عبور مردانی رنگ پریده را می دیدم؛ زنانی مو سیاه را، با آن حالت های تقریباً همیشه زنده و خشن، و بچه هایی نیمه برهنه که از گرد و خاک، خاکستری بودند. روبه رو، خانه ای زرد رنگ را هم می دیدم با حصیرهایی آویخته بر پنجره هایش و همچنین در ضلعی دیگر، حیاط بزرگ و بی چمنی را. اغلب صفی از مردان اکثراً نظامی در این حیاط منتظر ایستاده بودند. و به نوبت برای چند دقیقه وارد می شدند و بعد در حالیکه با هم پیچ و شوخی هایی رد و بدل می کردند، دور می شدند. در طبقه ی اول زنان مرموزی، خندان، با صورتهایی کبود، چشمانی دودی و با صدایی بلند و مصمم، پشت پنجره همیشه به تماشا ایستاده بودند.

وقتی پدرم از کافه بر می گشت، صدا کردنهای آنها را با ندایی آرام به خصوص در شبها می شنیدم، و با وجود اینکه پیرمردی گوژ بیشتر نبود، او را به خانه شان دعوت می کردند: - میآی بالا، خوشگل مو سیاه؟ می خواهی؟.

مادرم که هنوز جوان و باریک اندام بود، چهره ای زیبا ولی شکسته از نفرت داشت. در هر فرصتی، پیشانی اش را با عصبانیت مشت کوب می کرد و برای عیب های من عادت داشت به عبری با شکوهی، در حالیکه آن صورت خرابش را به طرف معبد برگردانده بود، نفرینم کند. و من وحشت می کردم چون می دانستم نفرین های پدر و مادرها که جهیده از انعکاسی بودند، همیشه به خدا می رسند.

همین که شب سر می رسید، در حالیکه پدرم عازم کافه اش می شد، مادرم با خواهر بزرگترم که زیبا و خودبین بود، می رفت روی حصار (2) قدم بزنند. من در خانه می ماندم تا مادر بزرگ پیر تنها نماند.

این مادر بزرگ کر بود و به چوب می مانست. سالهای طولانی، پی در پی او را آرام آرام مکیده بودند تا آنجا که به یک اسکلت کوچک چوبی تبدیل شده بود، که شاید حتی دیگر قادر به مردن هم نبود. سرش تقریباً کچل بود و پلکهای تیره اش همیشه رو به پایین. دستانش را با آن ناخن های فیروزه ای کیود به درازای کمرگاهش محکم و سفت نگه می داشت. در نهایت تعجب، کشف کرده بودم که سینه و باسنش را قنداق می کرد همانطور که به نوزادان می بندند، و روی باند این قنداق پارچه کهنه و پهن طوسی می گذاشت. می گفتند زمانی ثروتمند بوده است.

همین که بقیه بیرون می رفتند، با جمله ای شکسته بسته که به زحمت بین لثه هایش می لغزید؛ به من دستور می داد که چراغ را خاموش کنم؛ حرام کردن نفت برای ما دو تا بی فایده بود. سپس لال و بی حرکت می ماند. من هم اجرا می کردم، هر چند از ترس می لرزیدم. واقعاً هم، همین که دگمه ی چراغ را می چرخاندم، شبخ ترس و تاریکی پشت شانه هایم سیخ می ایستاد و به من به جای دو چشم، دو گودی سیاه نشان می داد. و من برای کمی روشنایی خودم را دم پنجره گلوله می کردم. جریان پنجاه سال پیش اتفاق افتاده بود.

از پنجره می توانستم معبد را ببینم، گنبد کت و کلفت، پله ها، پنجره های دراز با شیشه های رنگی را، و همچنین از پنجره سرخی زدن مات چراغ های مردگان را. چراغ های آهنکاری شده در داخل معبد آویزان بودند و کسی که می خواست برای مرده ای چراغ روشن کند، می بایست به متصدی یوسوین مبلغی می پرداخت تا در چراغ روغن بریزد و مواظب باشد که شبانه روز روشن بماند. مردگان در تاریکی مطلقشان اگر یک چراغ داشتند، آرام تر بودند. فقط از پنجره های اتاق من می شد داخل معبد را با آن نورهای سرخش دید. متصدی یوسوین را می دیدم که هر شب برای بستن معبد و ریختن روغن از پله ها بالا می رفت. مردی مو سیاه بود، خوش قیافه و با شکوه، با چشمانی سیاه و مو و ریش هایی فرفری. در سایه روشن، با آن تیره

بودنش، به نظر یک پیامبر یا یک فرشته می آمد، در حالیکه با قدم های کج و با کلیدهای سنگینی که با خود می برد، به بالای معبد می رفت. ولی یک شب تازه رسیده بود که دیدم یکی پس از دیگری چراغ ها خاموش می شوند و او محتاطانه، با آن خاموش کننده اش، تاریکی عمیقی را پشت سر جا می گذارد.

فریاد زدم: - مادر بزرگ! یوسوین همه چراغای مرده ها رو خاموش کرده!

پیرزن کر با حرف های جویده گفت: - نفت حروم نمی شه. چراغ روشن نمی شه. -

در حالیکه تمام تنم می لرزید فریاد زدم: - نمی فهمی؟ یوسوین چراغ رو خاموش کرده! چراغ رو! -

پیرزن در جواب گفت: - ماریانا زود بر می گرده، آره؛ آره. -

دیگر از توضیح آن راز به مادر بزرگ منصرف شده بودم. دور و ورم اشکال تاریکی را می دیدم و از ترس می لرزیدم که مبادا دهانشان را باز کنند و با من حرف بزنند. می لرزیدم برای آن چیزی که می توانستند به من بگویند، و برای آن چیزی که خدا می توانست بگوید. از آن روز به بعد همه شب ها، یوسوین را می دیدم که پشت سرش در معبد را می بست و چراغ ها را خاموش می کرد. هدفش صرفه جویی در روغن بود، برای اینکه در آمدی از مبلغی که برای چراغ ها دریافت می کرد، داشته باشد. مادرم اینطور به من توضیح داد و اضافه کرد که باید سکوت کنم، چون آن مرد شش فرزند کوچک داشت و با شکایت مردم می توانست کارش را از دست بدهد. پس سکوت. خدا او را می دید و می توانست فکری برای تنبیه کسی که چراغ های مردگان را می دزدد، بکند. خداوند قضاوت خواهد کرد.

وقتی آن سایه را می دیدم که آرام از پله ها بالا می رفت، عصب ها و استخوان هایم فریاد می زدند: - دزد! دزد! -

با اضطراب منتظر بودم که دستهایش مثل دو دستمال کهنه بیافتند. دلم می خواست بدوم به معبد و بلند فریاد بزنم: - من تو را می بینم! تو را در حالیکه نور را از مردگان می دزدی، می بینم. نمی ترسی ... از خدا؟ - ولی سر جابم می ماندم، میخکوب در اتاق آن پنجره. به مرده ها فکر می کردم، زیر خاک، بدون هیچ نوری. و برای اینکه او را نبینم صورتم را می پوشاندم، تا زمانی که باز جذب آن سایه ی دراز می شدم که با خاموش کننده اش پایین می آمد و در کوچه ها ناپدید می شد.

یک شب او نیامد و شعله های سرخ پشت شیشه ها با خیال راحت لرزیدند. وقتی بعد از مدتی دوباره پیدایش شد، دیگر نمی توانست حرف بزند. از گلویش به زحمت صداهای بم و لکنت واری بیرون می داد و چشمانش را با حرکتی شبیه به حرکت یک عروسک خیمه شب بازی می بست، همان کاری که لال ها می کنند؛ و این، تا روزی که در کوچه صدای فریاد و خس و خس حیوانی به گوش رسید، ادامه داشت. یوسوین بود که داشت می مرد. گفتند: - این هم عدل الهی! - انگشت خدا روی زبانش خورده بود، و حالا زبان نفرین شده ی یوسوین در زخمی از هم می پاشید. آن بلایی بود که مردم به سختی جرأت می کردند حتی با ترس اسمش را ببرند (من آن را برای نام موهومش به موجودات هولناک دریایی و به استوایی های آفریقا ربط می دادم). و آن جیغ و فریادها به همه خیابان ها دویند و به تکرار گفتند که بدن گناهکار در خود می پیچید و عرق می ریخت؛ آن صداها، تا سکوت مطلق، لحظه ای آرامش نداشتند.

همه در حالیکه سرشان را تکان می دادند، می گفتند: - هرگز آرامش نخواهد داشت، نه او، و نه بچه هایش. -

در راه مدرسه اغلب با بچه هایش روبرو می شدم، به خصوص با آنجلو و استر. آنها هر چند کثیف و برهنه، ولی خیلی زیبا بودند. چشمان درشت آنجلو شبیه دو آتش بود، و وقتی می خندید، صورتش گود می افتاد. استر فرهای خیلی قشنگی داشت، با پاهایی باریک، و صورت گردش مثل یک میوه بود. من با ترس آنها را می پاییدم. فکر می کردم که انگشت خدا می توانست به زبان آنها هم بخورد، همانطور که با پدرشان کرده بود، و حالا بود که آن موجود وحشی آفریقایی زبانشان را بجود. و آنها دیگر نمی توانستند حرف بزنند، به جز در آوردن صداهایی غمگین. یکی پس از دیگری، لال، با زخمی در دهان، بچه های یوسوین و

بچه های بچه های او باید از برابر خدا می گذشتند. این صحنه در تنهایی های کودکی ام مرا آزار می داد و به خوابم هم می آمد؛ ولی در آن شب تابستان چیز روشنتری نزدیک معبد دیدم.

برایم حادثه ی ناگواری پیش آمده بود. پدرم به من دستور داده بود که بروم بیرون و برایش با پولی که داده بود، با سه شماره بخت آزمایی بازی کنم. از پیشخوان که بر می گشتم، بس که در خیالات بودم، بلیط خریداری شده ی حاوی شماره های بخت آزمایی را گم کردم. با حالتی تبادر همه جای خیابان را میان خاک و پشته ها در حالیکه آرام حق می کردم، سرگردان گشتم. هیچ. سپس فوز کرده نزدیک دیوار بلند، زیر سایه ی شبانه ی معبد، ایستادم. در این فکر بودم که دیگر به خانه بر نگردم و از محله ی کلیمی ها و حتی از شهر خارج شوم. در آن ساعت، در افکارم پدرم را با لقبی که مردم به او داده بودند، صدا می کردم. **گوژپشتک**. چندین بار از من پرسیده بودند: تو دختر گوژپشتک هستی؟ - و حالا، با ترس، فکرهای جدیدی به ذهنم می آمد: «گوژپشتک مرا کتک خواهد زد. چرا باید کتکم بزند؟ من یک دختر بچه ی کوچک و خوشگل هستم با دو گیس بلند و خوانند بدم. او یک گوژپشتک بیشتر نیست. نمی خواهم از او کتک بخورم. ولی من بلیط بخت آزمایی ای را گم کرده ام که امکان دارد ببرد. اشتباه کردم، مال او بود، و او مرا کتک خواهد زد. و مادرم نفرینم خواهد کرد. مجازات همین است.» همینطور می گشتم و خانه ها، پنجره ها و چهره ها را می پاییدم، بی آنکه به بلیط فکر کنم، و گناه کرده بودم. یوسوین هم گناه کرده بود، و خداوند تنبیهش کرد.

یوسوین اینجاست، مقابل خداوند. خداوند نه جسمی دارد نه چشمی؛ مثل ابريست توفانی، مثل سایه ی کوهستان: - **خدایا رحم کن! این را برای فرزندانم می گویم. آب به زبانم! خواب به چشمانم! رحم کن به راه رفتنم که به مردگان حسرت می برد.** -

کلمات اینها بودند ولی در گلو دفنشان کرد، و هرگز روی لبهایش شکل نگرفت. دهان در خود می پیچد، می جوشد، آدم با سر و دست اشاره می کند و عرق می ریزد. و او، آن بی شکل، حرف نمی زند. سکوت او یعنی: تو، دزد!

در این گیرودار خیلی های دیگر که از دیوار معبد بیرون می خزیدند، بی صدا سر رسیدند. اجسام آنان بسان جرم های تیره اند، چهره ی آنها به ماسکهایی می ماند با گودی خالی چشم؛ با این وجود بنظرم می آید که بعضی ها را می شناسم. اینهاش، این **ماتیلده** ی پیراست که تخم کدو می پخت، همان که بعد بهم گفته بودند که به آسمان رفته است. در حالیکه اینجاست، با کفش های پاره پوره و با آن روسری بر گرد صورت بی چشمش. و اینجا هم **لاتزارینو** و پسر **ماندولینو**، بلند بلند، با دستانی دراز، با کلاه های استوانه ای روی صورت اسکلتی شان. یقیناً آنها هستند، بقیه را نمی شناسم، ولی همه به هم شبیه اند، پاهای سنگینشان را کنار دیوارهای تاریک می کشانند. بعضی ها لباس هایی عجیب و غریب دارند با جلیپاره هایی گوناگون و رنگ باخته، یا باندهایی با پارچه های مندرس دور بدنشان، با موهایی به مدلهای متفاوت که نظیرشان در تئاتر دیده می شود. بعضی زن ها آراسته به سرخاب و رژ لب، لباس های گشاد ی پوشیده اند که آرام به زمین خزیده می شوند. بقیه هم نیمه عریان و رنگ پریده اند.

مرده اند و با دو دلی تلو تلو می خورند و لبهایشان را جلو می آورند مثل اینکه بخواهند چیزی بنوشند، در حالیکه نورشان را می خواهند. هیچ کدامشان بال ندارند، به نظر موش کورهایی می آیند که از زمین بیرون آمده باشند. وقتی زیر زمین بودند، مطمئناً فکر می کردند که با آن چراغ ها هنوز روز را می بینند ولی حالا کورمال کورمال پی شان می گردند. این فقط زنده ها هستند که می توانند روشن و خاموششان کنند؛ خدا، این وسط، بی هیچ صدایی، اینطور می خواهد، که زنده ها را مجازات کند و مرده ها را زیر زمین حبس.

آنطور بود خدای من و آن دختر بچه من بودم یا شاید مادرم و یا مادر مادرم؛ من مُردم و دوباره زنده شده ام، و با هر تولدی جریان نوین و مرددی آغاز می شود. و آن دختر بچه همیشه آنجاست که، در دنیای درک ناشدنی اش، پرسش می کند، میان لال ها و زیر سایه ی یک قاضی.

(1) معبد در این داستان، نمازخانه ای در جوار گورستان می باشد.

(2) در ایتالیا برخی شهرها از قدیم با دیوارهای پهنی حصار شده اند و معمولاً جای با صفایی برای قدم زدن محسوب می شوند، به عنوان مثال حصار شهر **لوگنا** در استان **توسکانا**.